

زده بر قنار خوشتر قدره ما  
 تو بهای نیست غلای  
 که بخون کند با تو دعوی لطف  
 دیده همه دیده ام جدا روی  
 تو بلا خدای و خلقی  
 آینه از تو رخ نمی تابد  
 همه که در بهای نظم جای دید  
 گفت یی در ناظمها

گاه در دل ساز که در دیده جا  
 طوطی کند قد قزوق خلص  
 تا به چشمی ز راهت سر برد  
 ی نگویم بنده خوشیم شمار  
 خواهم از دل بر کشم پیکان تو  
 پرهه بکشای چون شوی آن در زلف  
 هر دو جای و تیسرت باید در تعبای  
 که خرامد سوی ماطوی لونا  
 چشم من دارد نباری از صبا  
 نیست حکم بنده را بر پادشا  
 لیک از دل بر نمی آید مرا  
 تا زشت برینم بعد از عمرها  
 که سر جای جدا سازد شفیغ  
 که سازد زانسان خود جدا

لعل لعل تو کام اهل وفا  
 دره نشانیان جام در دقواند  
 که بروی تو خوشتر تو نام ز نیست  
 یاری از کس نخواهم اندر عشق  
 بیخداغ و یکلان پسند  
 که چو یوسف زماشوی غایب  
 جزیم جای موای خود باشت  
 غفرانک و نسیب و عفا

بریدن از تو نتوانیم نظما  
 بلوی دور و نتوان بخند جلوا  
 خدایا ماه من اینها مفرما  
 هر دم گفت ام این نکت صد جا  
 که زاندازه بیرون بی نه پای  
 بدل بر با که و حاشا و کلا  
 اگر مردم زین صد تیغ بر ما  
 پزیم با که دل زان لب خیالی  
 چنانها خواهد فرمود کشتی  
 بود جای نیلک خانه چشم  
 بکوشت و بیو سر زین شکیب  
 سر بیض را ممد لانا کرد  
 بتقل جای ای تبارنج کشتی  
 کرم کردی چیزاک آت شیک  
 نه بهفاد